



فدایی ارباب

خاطر‌نگار: معصومه خانی، خواهر شهید یوسف خانی

ولادت: ۱۳۴۸/۳/۱۵ - اراک، استان مرکزی
شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴ - جزیره بوارین، شلمچه، عملیات کربلای ۴

نحوه شهادت: اصابت ترکش، شهدای غواص
مزار شهید: قم، گلزار شهدای علی بن جعفر(ع)
از ویژگی‌های بارز یوسف، پشنگار و تالشگر بودنش در خاطرم مانده است. هم در شاخه نظری، رشته تجربی در مدرسه شبانه تحصیل می کرد و هم در حوزه علمیه قم، مشغول به تحصیل علم حوزوی و معارف اسلامی بود.

بسیاری از مواقع که با دوستان طلبه‌اش مباحثه گروهی داشتند، پدرم را که تحصیلات قرآنی در حد مکتب‌خانه‌های قدیمی دارد، به مباحثه‌های دروس سختی مثل لمعه دعوت می کرد و بین دوستانش، از وجود پدر هم استفاده و جایگاه مقام پدر و منزلت ایشان را حفظ می کرد. پدرم در خصوص این مورد، تعریف می کند که پایه‌پای دوستان برادرم بحث می‌کردند و عالی بودند. همین باعث خوشحالی عمیق پدرم شده بود و ناخودآگاه در دل برادرم، شادی و شفقی از خوشحالی پدر ایجاد می شد که نتوانسته بود دل پدر را شاد کند.



شهید احمدعلی روحانی نژاد

مهربانی زیاد، گذشت فراوان، پشنگار و تلاش خستگی‌ناپذیر، تقوای بالا و پرهیز از هر گونه معصیت از ویژگی‌های برادرم بود.

چون در آخرین دیدار با ایشان، سن من کم بود، تنها آغوش گرم و بامحبتش زمان خداحافظی به جبهه، در خاطرم مانده است. مهم‌ترین توصیه‌اش بود که در وصیت‌نامه هم با تأکید فراوان ذکر شده، این بود که پشتیبان ولایت فقیه باشیم.

عشق به آقا امام زمان (عج)، برادرم را بر آن داشت که سه‌شنبه‌ها زیارت مسجد شریف جمرکان و نماز امام زمان (روحی فداه) را جزء برنامه‌های گروهی با دوستانش قرار دهد. نماز شبش ترک نمی شد، زیارت حضرت معصومه(س)، جزء برنامه‌های لاینفک زندگی‌اش بود. بسیار ولایتی بود و با اعلام دستور امام خمینی(ره)، دواطلبانه راهی جبهه شد.

خبر شهادت برادر عزیزم، خیلی دیر و سخت به خانواده رسید. چند روزی از عملیات کربلای ۴ گذشته بود، پدرم از برادرم بی‌خبر بود. به دزفول رفتند تا از حال او خبری بگیرند، اما متأسفانه مسئول مربوطه به پدرم گفت اسم برادرم جزء رزمندگان اسرا و شهدا نیست. بله، یوسف پدر، آن زمان مفقود بود، تا حدود ۵۰ روز بعد از عملیات مظلومانه کربلای ۴ که بسیاری از غواص‌ها دست‌هایشان را بسته بودند و بسیار مظلومانه در آورندور، شهید شدند، خبر شهادت برادرم را به پدرم دادند. همان لحظه که جنازه مطهرشان را آوردند، به دلیل ماندن زیاد در آب‌های آلوده به مواد شیمیایی، بدن، شیمیایی شده بود و قابل شناسایی نبود. تنها از روی پلاک و انگشتر قلیش شناسایی شد. پدرم تاب این همه درد را در قلبش نداشت و سخته کرد و بعد از مدتی به هوش آمد. خیلی سخت بود، ولی پدر با افتخار، با سرفرازی و سربلندی، یوسف عزیزش را فدای علی(کبرع) ارباب کرده بود. امروز بعد از سال‌ها، پایی و تقوای ایشان در دل من زنده است. اینکه در اوج جوانی، آن قدر از معصیت و گناه دوری کرد تا اینکه توسط ارباب، انتخاب شد. خوش به سعادتش او بواقع، نوکر باوفا برای ارباب بسود، که اگر در این دنیا به زیارت کربلا نرفت، برای همیشه روزی خور آقا(عابدالله شد و فدایی و عاشق امام و ولایت فقیه.

متن وصیت‌نامه شهید یوسف خانی

از شما پدر و مادر و برادرانم می‌خواهم حلالم کنید، حساب سخت است، حق‌الناس سخت است، سخت‌تر از آن چیزی که ما فکر می‌کنیم. عقایدتان را درست کنید، اصول دین، فروع دین، نماز و... قرآن را بخوانید و به آن عمل کنید، دنیا محل امتحان است، مرگ به سراغ همه ما می‌آید در لحظه مقرر، نه یک لحظه زودتر، نه یک لحظه دیرتر، فقط باید آن لحظه آماده باشیم و چون نمی‌دانیم آن لحظه چه زمانی است، پس باید همیشه آماده باشیم. پشتیبان ولایت فقیه باشیم، از رهبر عزیزمان حمایت کنید، از انقلاب اسلامی حمایت کنید که خیلی سخت به‌دست آمده است. طمع خدنگتان را انقلاب بپاشید...

نماد ایثار و مهربانی

خاطر‌نگار: زهرا زمردیان، خواهر شهید مجید زمردیان
ولادت: ۱۳۶۶/۱۰/۲۹ - سبزوار، استان خراسان رضوی
شهادت: ۱۳۶۱/۱/۷ - شوش، تنگه قاپیه، عملیات فتح‌المبین
نحوه شهادت: اصابت گلوله به شقیفه در محاصره دشمن
مزار شهید: سبزوار، گلزار شهدا، قطعه شمال غربی، ردیف ۵، شماره ۳

شهید مجید زمردیان، بسیار سخاوتمند بود و کمک‌های مالی فراوانی به نیازمندان می کرد؛ ولی حساس بود که در مصرف مواد غذایی، اسراف نشود.

روزی سر سفره غذا، وقتی دست از غذا کشیدم، با مهربانی گفت: «خواهرم، چند عدد برنج کف ظرف مانده، بیا بشماریم...»
گفتم: «هشت تا».
گفت: «خب اگر در ظرف من و بابا و مامان هم هر کدام هشت تا بمونه، چندتا می‌شه؟ حالا در ظرف خانواده خاله‌ها و دایی‌ها و عموها و عمه‌ها... بعد در یک شهر... بعد در یک کشور...»
خلاصه بدون ابرونهی مستقیم، این‌گونه به من فهماند که نباید اسراف کنم.

برادرم خانواده‌دوست و خوش‌مشر بود، همیشه لیخنه به لب داشت و به اطرافیان و بستگان سر می‌زد. اگر کسی نیاز به کمک داشت، در حد توانش، خدمت می کرد. بسببِار خوش‌فکر و باسلیقه بود و بهترین استفاده را از حداقل امکانات می کرد.

در سفری بودیم و من چون تکلیف خط درشت (یا قلم نی) داشتم و دفترم (که مخصوص انجام این تکلیف بود) را جا گذاشته بودم، خیلی ناراحت بودم که روز بعد باید بدون تکلیف به مدرسه بروم و گریه می کردم. مجید اول مرا آرام کرد و بعد گفت: «بیا فکر کنیم ببینیم چه راه‌حلی برای این کار وجود دارد.» (امروزه اگر این مشکل پیش بیاید، اولین راهکاری که به کوچ‌ترها می‌دهیم این است که برایت یک دفتر دیگر می‌خریم.)
خلاصه با آرامش و همفکری و با توجه به اینکه دفتر نقاشی داشتم، با مداد رنگی سرمه‌ای، دفتر نقاشی مرا ماهرانه و با فاصله مناسب، خط‌کشی کرد و من با آرامش، تکلیفم را انجام دادم. آخرین توصیه‌ای که مجید به من کرد، در مورد نماز-صبح بود. روزی برای نماز صبح خواب ماندم و خیلی ناراحت بودم. با مهربانی همراه با جدیت به من گفت: «اگر نماز برای کسی مهم باشد و به آن اهمیت دهد، هیچ‌وقت خواب نمی‌ماند.»
توصیه‌اش همیشه این بود که راه ایشان را ازین‌پوار ادامه دهیم. از عشق و علاقه شهید به خانواده اگر بخواهم بگویم، مجید معلم بود و اهتمام فراوانی به تربیت کودکان داشت؛ ولی چون احساس وظیفه می کرد و عشق به شهادت در دلش موج می‌زد، خودش را به مدت ۶ ماه، مأمور به خدمت در سپاه پاسداران کرد و در همان ماه اول، عازم جبهه شد و به شهادت رسید. به نماز شبش خیلی اهمیت می داد. خبر شهادت برادرم را به یاد دارم.

تاریخ، همیشه بی‌رحم بوده است؛ آن قدر بی‌رحم که گاهی قهرمان‌هایش را پشت سنگرها و شعار‌ها دفن کرده و از یاد برده که این مردان بزرگ، پیش از آنکه «شهید» شوند، «برادر» بوده‌اند. ماده‌هاست که با روایت‌های حماسی جنگ خو گرفته‌ایم؛ با صدای توپ و تانک و روایت عملیات‌های بزرگ. اما در «سری یانز‌دهم» از این مجموعه، قصه دارم مسیر را عوض کنیم. بی‌خواهیم از نگاهی دیگر به جنگ نگاه کنیم؛ نگاهی که نه از پشت لنز دوربین‌های خبری، بلکه از پشت پنجره‌های خانه‌ای که هنوز بوی خاطره می‌دهد، روایت می‌شود.

روایت این سری، خواهرانی هستند که سال‌هاست صندوقچه خاطرات‌شان را نه با «مدل‌های جنگی»، که با «جزئیات کوچک زندگی» پر کرده‌اند. آن‌ها تنها کسانی هستند که به یاد دارند برادرشان پیش از رفتن به جبهه، چطور به طاغچه خانه تکیه می‌داد، چه کتابی می‌خواند، این وقتی مادر دلتنگ بود، چگونه با یل‌خندش سکوت خانه را می‌شکست. این روایت‌ها، باز خوانی همان لحظه‌هایی است که در تاریخ‌نگاری‌های رسمی

و گفت: «هوا خیلی گرم است، مادر اذیت می‌شود.» یک پتکه خرید. با آن کار، دل مادرم را شاداد کرد... همان‌قدر ساده و همان‌قدر عمیق. در خانه، برای مادرم حمام ساخت. تمام کارها را خودش انجام داد. خودش بود، کار می‌کرد، اما همیشه نگاهش به آرامش دیگران بود.

آخرین بار که او را دیدیم، آمده بود برای تشییع دوست و هم‌رزمش، شهید جمال صالحی. به مادرم گفت: «دعا کن شهید شوم.» مادرم ناراحت شد، محمدرضا خندید، ولی در دلش انگار عهدی بسته بود...

همیشه نوحه‌هایی که دوست داشت را به من می‌داد تا از نوار کاستب پیاده کنم و در تقویمش بنویسم. یکبار گفت: «این نوحه «بتاب‌ای مه» را دوست دارم. می‌نویسم تا رزم‌مماش کنم.» بار آخر، نوحه «بیزشکسته‌ها را بزن کنار زینب» را داد...

انگار داشت ما را برای رفتن آماده می‌کرد. در مراسم جهلم شهید صالحی، ۱۲ فروردین ۱۳۶۳، محمدرضا به بیچار آمد. تمام لباس‌ها و وسایل اضافی‌اش را آورده بود. گفت: «این‌ها سنگینی می‌کنند...» هیچ‌وقت لباس رسمی سیاه نمی‌پوشید. هیچ‌گاه به ما نگفت فرامنده گردان است. فقط در لحظه شهادت، لباس سیاه به تن داشت... همان شد گفتش.



شهید حاج عقیل مولائی قرا

و پدرم می‌خواهیم در مرگ من گریه نکنند؛ چون من به محبوبم رسیدم.ام. از برادران می‌خواهم که همچنان از یاران امام باشند و گوش به فرمان او، از امت شهادت‌طلب ایران می‌خواهم که جبهه‌ها را همچنان پر کنند. در پایان از تمامی دوستان و فامیل و هم‌سنگرانم می‌خواهم که مرا حلال کنند.

الاحقر محمدرضا ترابیان

گم شده‌اند؛ همان لحظه‌هایی که یک نفر، از آرزوهای ساده‌اش ب‌رای آینده می‌گفت، بی‌آنکه بداند چند قدم آن طرف‌تر، آسمان منتظر اوست. خواندین این سری، سفر به عمق زیست مؤمنانه‌ای است که در کوچ‌پس کوجه‌های شهر ما جریان داشت. ما در این یادداشت‌ها، با «اسطوره» طرف نیستیم؛ ما با «انسان» روبه‌رویم. با کسی که درد داشت، خنده داشت، دغدغه‌خان و خانواده‌داشت و با این‌همه، از همه این‌ها گذشت تا چیزی بزرگ‌تر را نجات دهد. این نوشتار، نه یک گزارش معمولی، که دعوتی است به یک خلوت خانوادگی، دعوتی به اینکه یک‌بار دیگر، چشم‌هایمان را ببندیم و بگذاریم روایت این خواهر‌ها، غبار فراموشی را از چهره برادر‌های شهیدشان بروید. اینجا، در هر سطر، روحی زنده در جریان است؛ روحی که اگر چه سال‌هاست از میان ما پر کشیده، اما در حافظه این خانواده‌ها، همچنان با همان یل‌خنهٔ همیشه‌گی، زنده است.

سید محمد مشکوة‌الممالک

آفرید و در مقابل هر عمل خوبی، پاداشی و در مقابل هر عمل رشتنی، جزایی و در مقابل این دنیا، آخرتی و در مقابل هر عمل خوبی بدی، و در مقابل هر ظلمی، مظلومی و در مقابل هر ظالم، مسلمانی و برای آن بین بردن ظالم قرار داد. اگر قلمب سوراخ‌سوراخ شود و اگر بر خاک اقم و زیر پای دزخیمان زمان لگدمل شوم، حاضر به سازش با دشمنانم نخواهم شد. من افتخار می‌کنم که شهادت نصیبم شـود و شوق نوشیدن شربت شهادت همانند شیرینی است که دهانم را تا مدتی شیرین کرده است. دوست داشتم با شور و شوق مردم به جبهه بروم و با شور و شوق مردم به خاک سپرده شوم. مردم، بدانید کسانی که برای شهید گریه می‌کنند هنوز مقام شهید را درک نکرده‌اند، اگر درک کرده بودند گریه نمی‌کردند. مردم مادیات را کنار بگذارید، زیرا که سراسرنجام مادیات مرگ است و آتش دوزخ»

دوستدار شما احمدعلی روحانی عشق به ملکوت

خاطر‌نگار: فاطمه آصفری، خواهر شهید محمدجواد آصفری
ولادت: ۱۳۴۲/۱/۴ - اراک، استان مرکزی
شهادت: ۱۳۶۱/۴/۲۱ - خرمشهر، عملیات رمضان
نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به شکم

شهید مجید زمردیان

«در پای صندوق‌های رأی حضور داشته باشید تا منافقین و لیبرال‌های رأی زیادی نیاورند.» می‌گفت: «حجابیان را حفظ کنید، پشت رهبر را خالی نکنید و در هیچ گروه و دسته ضد ولایت وارد نشوید. در خط ولایت فقیه باشید. نمازتان را ترک نکنید. دست خدا بر سر ماست و دست خدا همیشه پیروز است. صبور باشید.»

همیشه به داشتن فرزندان زیاد و تربیت‌خویشان تأکید داشت. انگاشت و مهربان بود. دوست‌دار مستضعفان بود و پیرو ولایت فقیه. زندگی سالمی داشت و برای احترام به بزرگ‌ترها ارزش زیادی قائل بود. قلب پاک و گشاده‌ای داشت. برای ازدواج جوانان خیلی تلاش می‌کرد. انتظار نداشت کسی از او تشکر یا تعریف کند، همیشه گمنام بود. می‌گفت: «بسیجی خشکی را خسته کرده است.» دست بسیجی‌های جوان را می‌پوسید و به شمشانش می‌کشید به خانواده شهدا خیلی احترام می‌گذاشت.

عشق و علاقه زیادی به خانواده داشت، با همه دوست بود. من پدرم را از کودکی از دست دادم؛ ولی با حضور حاج عقیل، هیچ‌وقت جای خالی پدر را حس نکردم. برای کتیش، جشن را فدا کرد. عشق به امام و رهبر داشت، حاضر بود روزی ده بار بمیرد، ولی امام زنده بماند. نماز سر وقت، دعای کمیل، دعای توسل و دعای ندبه را هیچ‌گاه ترک نمی‌کرد. می‌گفت: «با تحصیل علم و دانش، و مطالعه کتاب‌های غیردرسی، آگاه شوید، تا منافقین از شما بیشتر ندانند.» یک روز، به‌پروزی را در بازار دیده بود که خرید می‌کرد. چون او ناتوان بود، برادرمارا هایش را تا منزل برایش برد. پرسیده بود چرا پست برای خرید نمی‌آید؟ پیرمرد گفت: «هم‌سر من ندارم.» برادرم گفته بود: «می‌خواهی من پست‌ر شوم تا کارهایت را انجام دهم؟» پیرمرد قبول کرد.

محله ما ۵ شهید داشت. همسر، از همسایه، خبر شهادت برادرم را شنیده بود، چون علاقه من به برادرم زیاد بود، کسی به من چیزی نگفت. همسرم از خانه بیرون رفت. پدرشورهم به من گفت: «بیا به منزل برادرت برویم و خبری از او بگیریم.» نزدیک که شدیم، دیدم ماشین زیادی جلوی منزلش هست و آنجا شلوغ است. ماشین شست، همان‌جا جرم‌ش فقط گفتم: «امان از دل زینب!» و از هوش رفتم.

برادرم بسیار مظلوم بود و مظلولانه رفت. یکبار با ترکش خمپاره زخمی شد، دند زخمی‌ها را می‌پرندند، که دیواره خمپاره به ماشین زخمی‌ها خورد و شهید شدند. به آرزوهای رسید. حاج عقیل، مثل شهید رئیس‌ی عزیز مظلوم بود، شهید زندگی کرد و شهید از دنیا رفت. ولی همیشه در سختی‌ها و خوشی‌ها او را کنار احساس می‌کنم. پسرم رضا، ۲۷ ساله بود، تصادف کرد و از پیش شا مارتف، خیلی از خصوصیت اخلاقی دایی‌اش را داشت. من خیلی بی‌قراری می‌کردم. همسرم می‌خواست بر سر مزار پسرم برود، گفت: «می‌آی؟» گفتم: «پاهایم توان رفتن به مزار پسرم را ندارد.» وقتی آن‌ها رفتند، من در خانه بپریدم.

مادر، که بعد از شهادت برادرم، از دنیا رفته بود، و برادرارم در خواب دیدم که در کنار من، بر سر مزار پسرم هستیم. مادرم نوازشم می‌کرد، من محکم بفشل کردم و گریه می‌کردم. حاج عقیل، دستنی به دست‌هایم کشید و نوازشم کرد، آرام شده بودم. از خواب پریدم. با همسرم تماس گرفتم، خواستم که بیاید و مرا هم با خود بر سر مزار پسرمر ببرد. احساس می‌کنم که با تمام محبت‌های خدایی هوابم را دارد و کمکم می‌کند. اهل با امام حسین(ع) مشحور و هم‌شین‌شود. گذشت، اخلاص و دست‌گیری از ضعیفان، ایثار و مردانگی‌اش، از جمله ویژگی‌های اوست که در قلب و جانم زنده است. من با افتخار به او راهش را ادامه می‌دهم.

ولادت: ۱۳۴۸/۶/۱۲ - شهرری، استان تهران
شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۶ - از ارتفاع قلاویزان، مرحله آخر عملیات کربلای ۱، آزادسازی مهران
نحوه شهادت: اصابت گلوله در حین پاکسازی سنگرهای معینون و تثبیت خط مقدم
مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۵۳، ردیف ۱۲۳، شماره ۱۰

برادرم محسن، از همان کودکی بسیار آرام، صبور و مهربان بود. مؤذب بود و به خانواده، به‌خصوص پدر و مادرم احترام ویژه‌ای می‌گذاشت؛ زمانی که از جبهه به مرخصی آمده بود، در ایام مرخصی، اقدام به جمع‌آوری کمک‌های مردمی بسرای جبهه کرد. کمک‌ها را بار کامیونی کرد که قرار بود به جبهه برگردد و راهی شد. من با سرب اعضای خانواده او را بدرقه کردیم. آخرین دیدار ما، همان سحرگاه شب ۲۳ ماه مبارک رمضان بود. مهم‌ترین توصیه یا وصیتش به ما، وحدت‌انضای خانواده و انسجام آن بود. تأکید داشت هر از گاهی، همه اعضای خانواده دور یک سفره جمع شوند و با هم معاشرت کنند. بسیار به اسراف نکردن توصیه می‌کرد و همیشه به مادرم می‌گفت: «غذاهایی که اضافه می‌آید را بیرون نریز. آن‌ها را نگه دار تا وعده‌های بعد مصرف کنیم.» معمولاً خودش دواطلب مصرف این غذاها می‌شد. خواهرزاده‌اش را بر رعایت حفظ حجاب و یاد گرفتن قرآن تشویق می‌کرد. دخترم اکنون که ۲۵ سال سن دارد، به خاطر احترام به دایی شهیدش چادر می‌پوشد و من هم به او افتخار می‌کنم.

محسن، خیلی به رعایت حجاب تأکید داشت. یکی از روزهایی که می‌خواست به جبهه برود، خواستم با او عکس یادگاری بگیرم، گفت: «چادر ببوش و بیا عکس بگیریم.» به درس هم اهمیت می‌داد و می‌گفت در جبهه درس هم می‌خوانند. علاویمر علاقه به کشور و امام خمینی(ره)، به‌طور عجیبی حضور در مسجد را دوست داشت، به‌طوری‌که در طول هفته یکی دو شب، در مسجد می‌خوابید. از کارهایی که جنبه ریا داشت نیز پرهیز می‌کرد.

او متولد سال ۱۳۴۸ بود، درحالی‌که نوجوانی بیش نبود و مشغول تحصیل در مقطع راهنمایی بود، ضمن فعالیت در پایگاه بسیج مسجد حضرت اباعبدالله



شهید یوسف خانی

مزار شهید: اراک، گلزار شهدا
شهید محمدجواد، در سال ۱۳۴۲، در خانواده‌ای مذهبی و متعهد به ارزش‌های دینی متولد شد. پدرش از بزرگان محل و نمازگزار ثابت مسجد بود که هیچ‌گاه از نماز جماعتش ترک نمی‌شد. مادرش با هزاران آرزو و امید او را پرورش داد، اما محمدجواد از کودکی عاشق راهی بود که پایشان شهادت بود.

در سال ۱۳۶۰، پس از اخذ دیپلم، به‌جای رفتن به دانشگاه، سبانه را انتخاب کرد. او این تصمیم را «دورود به بزرگ‌ترین دانشگاه‌ای می‌نامید همراه دوستانی همچون شهید سیدعباس سجادی، محمود معین‌الاسلام، شهید محمد منصوروی و رحیم صالحی، گروهی تشکل‌یافته که هدف نهایی‌شان چیزی جز شهادت نبود. این گروه، همواره به دعا و مداحی اهل بیت مشغول بودند. جالب آنکه، مقر اصلی فعالیت‌هایشان مزار شهدای اراک بود. محمدجواد حتی درون قبری که اکنون در آن آرمیده است، می‌رفت و می‌خوابید و به دوستانش می‌گفت: «این‌جا جای من است.»

مادرش از کودکی نذر داشت که هر سال، در شب شهادت حضرت علی (ع)، ندزی بپزد. سرنوشت چنین رقم خورد که محمدجواد در همان شب شهادت مولی‌المحدین، به درجه رفیع شهادت نائل شد. روزی که می‌خواست به جبهه برود، به همراه دوستانش به خانه آمد. مادر دو نوع خورشت آماده کرده بود، اما شهید با مهربانی گفت: «شب ۲۱ رمضان خورشت کافی‌ست.»
شهید محمدجواد در شب ۲۱ رمضان ۱۳۶۱، از شهر اعتقان اقدام، انگار کارد دست غیبی دارد، مرا به جبهه‌های نبرد به آرزوی دیرین‌هاش رسید و روحش به ملکوت اعلیٰ پیوست. او نمادی از عشق بی‌شائبه به خدا و اهل بیت بود و همان‌گونه که امام خمینی (ره) فرمودند: «میرایان من از اکنون در گهواره خاستند، اما محمدجواد از همان گهواره‌ای برخاست که عطر شهادت در آن موج می‌زد.

پاسدار ایمان و وطن

خاطر‌نگار: جمیله جزینی، خواهر شهید جواد (محسن) جزینی